

شعر معاصر تاجیکستان



فردوس اعظم

۱
این روزهای بی‌سروسامان گذشتنی است
درد و بلای حضرت انسان گذشتنی است
شادی دوباره در دل ما مستقر شود
اندوه و غصه‌های فراوان گذشتنی است
تهایی و اسارت و آزرده‌خاطری
این‌ها گذشتنی است به قرآن گذشتنی است
غمگین مشو اگرچه دلت را شکسته‌اند
جور و جفا، ملامت یاران گذشتنی است
احساس می‌کنی که به دادت نمی‌رسند
پروا مکن سیاست اینان گذشتنی است
خوش باش ای پرنده که آزاد می‌شوی
رنج و عذاب و وحشت زندان گذشتنی است
گفتم که از فراق تو لب‌وا کنم ولی
گفتند لب‌بدوز که هجران گذشتنی است

۲
گفتند دم‌مزن که دهان‌بند می‌زنند
خاموش مانده‌ایم! نگر بند می‌زنند
چیزی نگفته‌ایم به جز دردهای خویش
اما علیه ما همه ترفند می‌زنند
ما را به دست خویش جدا می‌کنند و آه...
حالا دوباره دعوی پیوند می‌زنند
در پشت ما ورق‌ورق افسانه بافتند
اما به روی ما همه لیخند می‌زنند
تا کی سخن‌نگفتن از این درد اجتماع
باید بگفت گرچه که تلخند می‌زنند
فردوس حرف دل به زبان آر هرچه هست
پروا مکن از آن که دهان‌بند می‌کنند



امشب

باران می بارد روی شیشه های خانه
حسد می برم ابر را که می تواند
غمش را بی بهانه بارد
امشب نه ستاره هست، نه مهتاب
و نه یک بهانه که در آسمان بودنش
نبودنت را بیارم
در آینه رایانه
با علاقه های گنگ
نفری پیام می فرستند
سلام
اما، ای آشنا و یا نا آشنا
مرا ببخش که
امشب هیچ سلامی را
علیک نمی توانم گفت
و رد پای شادی را
تا شهر امید نخواهم برد
دوباره تنهایی به آغوش می کشد مرا
به سردی این آغوش
به رنگ به رنگ پیراهن دردش
و به وخیم نگاه پر سکوتش
به صداقت بودنش نفرت دارم
و دوباره سر زانوی من
در انتظار صبح
«مهرگل مینا»ی فرزانه لحظه شمار شب بود
و پشت صفحه می خوانم:
برای هر کسی که شاکر و تواناست
زندگانی زیباست!
من که شکر می گویم
و اندر ناتوانی هایم
در این پهنای بی پهنای زیبای عصر جویم
بباید
خودم را از خودم رویم!



ثریا حکیم اوا



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

یغما

بردند به یغما دل دیوانه ما را
دردانه بود، لیک چه پرواست شما را
ترسم که همان دزد شود سیر ز جاننش
از تجربه گویم، ز بس دیده جفا را
از شفقتش امید تو برگیر، نبینی
کی لطف نموده است شهنشاه گدا را؟
بر عقل کنون پنجه مزن، هیچ ندانی
یک بار گذارد به خطا کور عصا را
با این همه دیوانه بودن هاش دل ما
یک عمر نگهدار بود صدق و وفا را
بر آن که ربودی دل شوریده و شاعر
یغماگر خوشبخت، بگو شکر خدا را



آذر سلیم



زمانه

کار زمانه خوب به یک من نمی شود
 به یک چراغ، دهکده روشن نمی شود
 آن به که تن دهیم غم سرنوشت را
 جادوی وقت را که شکستن نمی شود
 پرسیده ام به طنز: دلت از چه جنس بود
 خون بود و اشک دل که از آهن نمی شود
 از ریش خود مناز و ز تاب بروت هم
 گاهی هزار مرد یکی زن نمی شود
 شهنامه بی حضور غرورش نداشت رنگ
 افراسیاب اگر چه تهمت نمی شود
 نقص زمان نمی شود از سعی من درست
 به یک چراغ دهکده روشن نمی شود

رفیقان

این رفیقان چه رفیق اند مگر قاتل هم
 همگان دشمن جبرند مگر بر دل هم
 غیر دیوار کند خشت برند از سر خود
 هیچ ویرانه نخواهند مگر منزل هم
 از سر لطف به هر انجمن و کنگرهای
 همه مایل شدگان اند مگر مایل هم
 مشکلی هست اگر تا ببرندش ز میان
 سعی ورزند شب و روز مگر مشکل هم
 کس نباشند بگیرم که به هر محفل و بزم
 چو خس آیند و نشینند مگر محفل هم
 زهر پیچند و به جز شیره ندزدند ز خویش
 این رفیقان چه رفیق اند مگر قاتل هم